



صاحب امتیاز و مسئول

( حریر چیان )

مدیر و سر دبیر

محسن الحسینی

نسیم شمال

قیمت ۸ شاهی

بعد از دو روز پانزده شاهی

شماره ۱۳ سال شانزدهم

پنجشنبه ها منتشر میشود

# شمال

محل اداره  
خیابان ناصریه  
اداره در طبعم و نشر و حک و اصلاح  
کلیه مقالات و لوايح  
وارده مختار است  
آبونمان سالیانه طبقه اول ۵۰ ریال  
سایرین ۳۰ ریال  
سالیانه خارجه : ۵۰ ریال  
قیمت اعلانات  
بافتار اداره است  
عنوان تلگرافى  
« نسیم شمال »

بیاد اشرف دین سید ستوده خصال مشام روح معطرکن از نسیم شمال

## یاد آوری

در اغلب از جرائد ولایات کبراراً دیده میشود که مقالات و اشعاری از این نامه بدون قید ذکر « نقل از نسیم شمال » درج میگردد این موضوع البته مخالف قانون مطبوعاتی بوده و در عین حال زحمت نویسنده مقاله و یا گوینده شعر حذر و مبدء درج آن هم نامعلوم میباشد .  
لذا در مقام جسارت بر آمده اولاً از همکاران محترم خود عرض تشکر کرده که اظهار علاقه در باره نامه محقر ما بروز داده مقالات و اشعار آنها نقل و ما را از ذره پروری و یاد آوری محروم نمیسازند ولى در ثانی متوقعیم که در این یاد آوری ذکرى هم از نقل نامه در ذیل مقاله بعمل آید ( نسیم شمال )

به هر درد و غم بایداریم ما  
بیا قابهم ساز کارى کنیم  
بگریم و برخویش زارى کنیم  
تورا مونس از ما و پروین بود  
مرا ناله و اشك خونین بود  
تور ازهره تسکین دهد گاه گاه  
مرا تسلیم می دهد دود آه  
تورا گری عطارد نویسد مقال  
مرا نوک بزرگان دهد شرح حال  
تورا پشت گری به بهرام و تیر  
مرا بخت بد کرده در غم اسیر  
شبا حسب حال شبنمى تمام  
سینه روزتر آرم و تو کدام

## بدقت بخوانید ولدت بمرید

### اثر طبع آقای فروزان

شبی از غم عشق یاری چوماه  
بگردون رسید از دلم دود آه  
سرشگم ز دیده بدامن روان  
ز تن خسته جان و دل از جان بجان  
جهان بود تیره ولی در نظر  
مرا آن شب تیره بد تیره تر  
تقدیر جان زاده بر تیره بست  
که در سینه آه از غم دل شکست  
نه من بودم از غم برنج ایعجب  
که غم هم ز من داشت رنج و تب  
نه در دیده خواب و نه در دل قرار  
نه دست سیز و نه پای فرار  
نگردد سحر گوئی امشب مگر  
بچاه او فتنه کند سحر  
نیاید ز شرق برون آفتاب  
مگر مانده در چاه مقرب خواب  
نه جنبدمی امشب از جای خویش  
نه گامی نه در روز يك لحظه پیش  
ز گردش چرا هر دو وامانده اند  
ز کار او فتنه بجا مانده اند  
گمانم که شب رخت در بسته است  
ولی بر من از روز در بسته است  
اگر نیست اینگونه بر گو ز چیست  
که زور و تب عشق از غم یکیت  
شبا گرچه کردم شکایت بسی  
ولی بر تو از تو نه با هر کسی  
چو هر دو سینه روز گاریم ما

## ورزش

بگیتی لذت از این زندگانی  
برد آنکس که دارد تندرستی  
نگردد تندرستی هیچ حاصل  
هر آنکس را که باشد پشیمانی  
برای رفع سستی هست لازم  
توا (ورزش) بجالا کنی و جستی

## صحت

اگر خواهی که یابی تندرستی  
بگیتی ایکه داری هوش و ادراک  
در ایام جوانی خود به پرهمیز  
ز قلیان و ز سیگار و ز تریاک  
که دندان ترا سازند فاسد  
حسابت را نمایند آن زمان پاک  
ز دندانانی که فاسد گشت بولید  
شود بسیار امراض خطرناک  
علی اکبر (خوشدل)

## خیاطخانه گرجی خان

با کمال دقت و آخرین فرم لباس شما  
را دوخته و تقدیم مینماید نمره اعلان ۴۱۳  
همین بس که آن مه بپر نگاه  
چه دلها فکنده بخاک سیاه  
چه باری که مه آینه دار اوست  
فلک روز و شب در پی کار اوست  
ز روی خود او بر گشاید نقاب  
زند پشت یا برمه و آفتاب  
فتش از لطافت به بند گزند  
ز پیراهن بر نیان و پزند  
ز فیخ آب رو برده از روی او  
ز سنبل گرو برده گیسوی او  
لبش با تیسیم چو توام شود  
تو کوئی گل وقتند درهم شود  
فزاید سخن را حلاوت از آن  
که آید برون ز آن لب و آندهان  
خدا را بکارم تعامل مکن  
تغافل موزد و قائل مکن  
که کار دل زار من مشکل است  
پربشانی من زدست دل است  
صبا چونکه افتد گذارت بر او  
مجال سخن دیدن از من بگو  
دلی کن فراغت شده غرق خون  
شود اشک و از دیده آید برون  
ز عشق رخت آدم از سر گذشت  
چنین بکش از عمر من در گذشت **فروزان**

عرض ای شب از من مشو تنگدل  
مباش از من وقیل و قائم کسل  
از آن می کنم آرزوی سحر  
که با تو کنم درد دل مختصر  
بیایان رسانم من اینک سخن  
میادا که آزرده گردی زمن  
سخن را کنم روی دل باخیال  
کنم باخیال رخس حسب و حال  
چو بخت من او گرچه خوش خفته است  
ز گرد خیالم دلش رفته است  
نه بیند بخواب او بجز رو بخویش  
هم آغوش خود کس بجز رو بخویش  
کند همتی گر نسیم سحر  
بکوشش رساند ز حالم خیر  
الا ای نسیم صبا همتی  
بخال من مبتلا رحمتی  
زه جرش دلا خواب بیاب کن  
بدین گونه بیدارش از خواب کن  
هوارا لطاف اختلاطی بده  
سیس باتنش ارتباطی بده  
ز گل بوئی اول به برسوی او  
معطر کنش کوی و مشکوی او  
بگاہ وزش نا ملایم مباش  
سبکباش و سنگین ودائم مباش  
جو بیرون نبی از خمار شمش  
کنی ناشکر خنده توام لبش  
بیوس اولش سر پس آنکه قدم  
نوازش کنش بیشتر دمیدم  
ز حالم اگر سازیش باخیر  
بد بشکونه سر بسته و مختصر  
به آهسته گی موی او بر فشان  
**پربشانی** حال من کن بیان  
چومی باشد او اهل فضل و عنبر  
همین بس شکایت کند اینقدر  
میادا که زین بیش گوئی سخن  
برنج آوری خاطرش را زمن  
میادا که نشناسی از پای سر  
میادا که گردی ز خود بی خیر  
زن خدان او بنگر اول براه  
میادا که نادیده افتی بچاه  
بهر تار مویش دلی بسته است  
چه دل کز غم عشق او خسته است  
حدر کن از آن چشم جادوی او  
وز آن خال بالای ابروی او  
که تر است و مست است و شمشیر زن  
ز قلب سپاه از مژه تیر زن  
اثر فتنه از چشم او کرده وام  
شد از چشم او فتنه را فتنه نام  
ندارد به تیغ و سپاه احتیاج  
بمژه ستاند ز شاهان خراج

# جرائد هفتگی مرکز

کانون شعرا

## آزادگان

### نگاه

چشمتم بمن امروز نگاه دگری کرد  
 در تو مگر القاء رقیبان اثری کرد  
 تا عشق تو ورزیدم و دل ترک هوس کرد  
 چشمم بجمال تو نگاه دگری کرد  
 دیروز رقیبم خبر وصل تو آورد  
 دور از خبری بین چه مبارک خبری کرد  
 بی محنت هجران ثمر وصل تو چیدم  
 شاداب درختی که نکشته ثمری کرد  
 در خانه دل بودی و دل غافل از این وصل  
 سرگشته و دیوانه بر خانه سری کرد  
 ما مرغ دل از بام هوس باز برانندیم  
 بی بال و پری بین که چه شایان هنری کرد  
 در دگر که گانه بی مهر کشد تیغ  
 مغلوب حریفی که بجز سر سپری کرد  
 من مرد غزلگوی و نظر باز بودم  
 اینکاره مرا دلیر صاحب نظری کرد  
 (سرمه) سخت شوردگر میکند امروز  
 این عشقی بکام توجه درین شکری کرد

### بیخبر است

#### آینده ایران

آنکه منظور دگر غیر تو باش در نظر است  
 پیش صاحب نظران هر که بودی بصراحت  
 نسبت کفر برندان نظر باز دهید  
 زاهد شهر گمانم که ز دین بی خبر است  
 آنچه آن کرده اثر در دلم افسانه عشق  
 که جز آن هر چه بگویند بمن بی اثر است  
 در زه عشق که گویند خطر است بسی  
 ما دوصد بار برقتیم بسی بیخطر است  
 زان لب لعل که پیدا است در او آب حیات  
 قسمم از توجه بزبان همه خون جگر است  
 یا من آن عدمودت که از این پیش به است  
 اگر او کرده فرادوش مرا در نظر است  
 دل سرگشته من در طلب خاک درش  
 سالها رفت که چون باد صبا در بدر است  
 گرچه زانده گذشته است ستمکاری او  
 با همه بار وفا داری ما بیشتر است  
 میکند عیب من از بهتری زاهد شهر  
 شافل از اینکه یکش عیب هزارش هنر است

چکنم عاشق و پریشانم  
 به تن یار گل عذار قسم

میروم عاقبت ز شهر برون  
 به نشابور و سبزوار قسم

می کشم آه سرد و میگویم  
 عاشقم عاشقم بیار قسم

رضا کفاش

### پیر عجوزه

فریاد از این پیر زن کهنه عجوزه  
 از بس جو شالان بکشد بپهنه زوزه  
 قوزی بروی قوز من آمد ز و مالش  
 و اکنون بدم از غم هر روز سه قوزه  
 چون یک از آن چشم سفیدش بگشاید  
 گوئی ترکیبده است مگر پوست ز قوزه  
 یکسر بگریزند نقوش و صور از حول  
 گرسنگی وی افتد گذرش جانب موزه  
 از گریه و از گرسنگی مابقی سال  
 بر من چو محرم گذرد یا مه روزه  
 بشکست بیک تیر نشانی دو ، بممنی  
 کوزه ز سر من سر من نیز ز کوزه  
 شد نرم : ازو لگه از کفش ولیکن  
 از من یک و پهاو و دک و دنده و پوزه  
 بس صدمه از او دیده ام از درس عشق  
 ترسم شوم آخر من بدبخت ر قوزه  
 یارب نظر لطف نما لطف و ز احسان  
 قالش را بکن از سرم این یک دوسه روزه

#### ایران باستان

آدولف هیتلر صدر اعظم و پیشوای آلمان  
 به ناسیت موقبتهای بزرگی که در راه ایجاد  
 وحدت ملی و عظمت دوره امپراطوری آلمان  
 تحصیل نموده در تاریخ آلمان بلکه در تاریخ  
 دنیا بواضع خلاصی مرکز اروپا از شر  
 انقلاب و اختلال و همه گونه بریشانی و بی  
 سر و سامانی نام بزرگی از خود بیادگار  
 گذاشته است  
 امید

### بخوراک پنیر لار قسم

عاشقم عاشقم بیار قسم  
 به گلابی بهریار قسم  
 مایتم مایتم بر آن خط سبز  
 به فراوانی خیاری قسم  
 مهر سبب گلاب بی مازم  
 بگل روی آن نگار قسم  
 میخورم نان خالی از غم عشق  
 به خوراک پنیر لار قسم  
 روز و شب از دودیده گریانم  
 بدل عاشقان زار قسم  
 بسر کوی یار و یلانم  
 به خیابان لاله زار قسم  
 بخود از درد عشق میپیچم  
 بسر پیچ پاچار قسم

## ملیحه و اغراق نیست

**تاریخچه و حقیقت گوئیست**  
 عاقل همه فکر بعد از این است  
 بادشسته ندارد آه و افسوس  
 باید که به عین نسا امیدی  
 از رحمت حق نبود مایوس  
 بکچند نمود بخت اگر بخت  
 با اختر سعد گشت منحوس  
 بکچند اگر نشست از ظلم  
 بر جای هژیر گربه لوس  
 بکچند اگر نماند بر جای  
 وز بهر کس ابروی و ناموس  
 بکچند به کار خویش ملت  
 درماندگار از رئیس و مرئوس  
 در چاه طبیعت و خرافات  
 بودیم اگر ز جهل محبوس  
 امروز نگر که گشت بکجای  
 بنیان و اساس ظلم منکوس  
**امروز بنام پهلوی چرخ**  
**بر بام سپهر میزند کوس**  
**شاهیکه ز بازوی تواناش**  
**افسانه رستمی است محسوس**

آمد چو فرج ز بعد شده  
 چون نمخه صبح برد کابوس  
 بردست یگانه مرد این قرن  
 افتاد عیان ملک کاوس  
 حق گشت نصیب من له الحق  
 شد پیشه نهی ز جنس جاموس (۱)  
 الحق که بعزم نادری کرد  
 ایجاد قشون و ملک محروس  
 اسلام از این قشون قوی گشت  
 کر کرد اذان صدای ناقوس  
 هر نقشه که خصم بدمنش ریخت  
 در بردن ملک نشت معکوس  
 شد محو نشان دزد و یاعی  
 امن است ز ملک طوس ناسوس  
 کوناه نمود دست خائن  
 سر تا سر ملک امن محروس  
 هر يك ز دلاوران قوجش  
 در رزم نظیر رستم و طوس  
 در سال هزار و سیصد و چار  
 زد تکیه بخت گاه سپروس  
 امروز لباس فتح و دولت  
 بر قامت او شده است مابوس  
 در شعر نیوده فلسفی هیچ  
 بر مدح و دروغ و خیاه مانوس  
 تاریخ بود نه مدح و اغراق  
 بر توده ملت است محسوس  
 (۱) جاموس - عربی و گاو میش

دکتر فلسفی مورخ

## اثر طبع آقای پرنس ارفع

قاصدم گر برساند خبر جانانرا  
 بقدمش عوض زر بفشانم جانرا  
 روزها رفت و پیمای نرسید از دلدار  
 آه اگر دور از اینسان گذرد دورانرا  
 هر کجا میشدم از محنت دوری رنجور  
 میفرستاد بدرد دل من در مانرا  
 قاصدا ز نامه او گلشن و روشن میساخت  
 هر شب و روز دل چشم من نالانرا  
 بچنین خلق جمیل و بچنین حسن جمال  
 کم بود گر بفشانیم هزاران جانرا  
 هر گز آن بار وفا دار ندارد بامن  
 سر عاشق کشتی و رسم ستمکارانرا  
 کی بدان ماه توان نسبت بیبری داد  
 حاش الله که شوم مروتکب این عصیانرا  
 ظاهر آنستکه اندیشه زجائی دارد  
 بیجهت ترک نگفتمن سر گردانرا  
 رحمی اندر دلش انداز خدایا ز کرم  
 اینکه افکنده میان من او هجرانرا  
 کار خود را بخدا باز گذاری دانش  
 از خداوند طلب کن توسر و سامانرا  
**اثر طبع آقای افسر**

## کافی است

یک زن خوب مرد را کافی است  
 بیش ازین هم دگر نمیباشد  
 گر فزون شد ز عمر خواهد کاست  
 هیچ بر عیش هم نیفزاید  
 از یکی بیش گر بخواهی زن  
 بجز اندوه و غم نمی زاید  
 اینکه زن بیش خواهی و گوئی  
 که به قران خدای فرماید  
 گر خدا گفت با عدالت گفت  
 وان زدست تو بر نمی آید  
 پرس زن اگر نخواهی زن  
 هیچیک زان دومی نیاراید  
 گاه باشد زن از تو گیرد یاد  
 چشم بر روی غیر بگشاید  
 و رزن پارسا چنین نکند  
 خویش را بهر کس نیاراید  
 هر چه از شوی که جروی بیند  
 راه صدق و صفا به پیماید  
 پسروراند بجان و دل فرزندان  
 جان درین ره نثار بنماید  
 دل بدیگر زنی نباید داد  
 مرد را هم خجالتی بآید

## درج مقاله

## نامه نگار و نویسندگان مقالات

نامه نگاری بر سبیل اتفاق برای یکی از همکاران خود حکایت مینماید! در اوانی که من مدیر روزنامه بودم روزی جوانی بسن ۱۹ الی ۲۰ لایغر - سه چهارم باچشمان فرو رفته و فوق العاده درخشان باطاق من داخل شده پس از ادای مراسم سلام و تعارف دفترچه روی میز گذاشته و با صدائی خشن و نارسى که حالت خستگی از آن مشهود بود گفت خواهش مندم این مقاله را در روزنامه خود درج بفرمائید گفتم مقصود شما از انشاء آن چه بوده و بعداً با نگاهی مخصوص و حالتی گرفته آن صحیفه را بدون تدقیق از نظر گذراندم جوان گفت این اولین مقاله جدی من است و بابی تشویشی ظاهر اضافه کرد « ادبیات روحی » است من وعده خواندن آن را باو دادو بطرفی انداختم و در موقع عزیمت سؤال کرد که کی بایستی برای شنیدن ردیاقبول طبع آن حاضر شوم گفتم دو هفته دیگر جوان از روی ناچاری و اضطرار قبول کرد و خارج شد در موقع عبور از دالان صدای سرفه اش شنیده شد که برحمت از سینه خارج میشد واضع است که بسحس خروج او قضیه از خاطر محو شد پس از گذشتن موعد مقرر جوان وارد شد ولی حالتاً خیلی نسبت بدفعه قبل فرق کرده بود از حیث قد و اندام کوچکتر شده بود همینکه او را دیده گفتم خیلی بخشید بنده فراموش کردم مقاله شما را بخوانم ممکن است چند روز دیگر برای جواب تشریف بیاورید جوان با حالتی که قلم از وضعش عاجز است خیلی متأثر و اندوهناک مشغول فکر شده و یکمرتبه گفت خواهش مندم از خواندن آن منصرف نشوید زیرا این زیاده... بیچاره نتوانست جمله خود را تمام کند و باردیگر سرفه سختی کرده من درست متوجه او شده دیدم گونه هایش کبود شده و حالت غریبی بساو دست داده است که در من هم تأثیر نموده و پیش خود قسم خوردم که مقاله اش را بخوانم و باین عهد خود نیز وفا کردم مقاله خوبی بود از هر حیث جامع بطرزى که اگر بخوایم محسناتش را شرح دهم از موضوع خارج خواهم شد بهر حال سعی کرده بود حالت محال جوان با قریحه را شرح دهد که در عنقوان شباب میرفت بزودی زندگی را خاتمه داده و دست

از این دنیا بواسطه ناسازگاریهایش بشوید باکمال میل میخواستم طبعش نمایم ولی از نقطه نظر عمومی مورد پسند بعضی از قارئین که سطحی روزنامه را می بینند واقع نمیشد لذا روز دیگر که جوان وارد شد متوسل بسدروغ شد باو گفتم مقاله شما بد نبود ذوقتان تعریف دارد ولی بمناسباتی نمیتوانم درج کنم همینکه این کلمات را از من شنید در اعصابش کششی حاصل شد و رگهایش بطرز غریبی متورم گشته و علت رامستقر شد گفتم دیگر این را نمیتوانم عرض کنم گفت اگر چیزی دارد که بایستی تکمیل گردد بفرمائید من منتظر میشوم گفتم نقصی ندارد ولی بواسطه ترا دم اخبار و اعلانات عملی کردن این قسمت چهار ماه دیگر ممکن نمیشود برای سومین مرتبه سرفه کرد که آن وقت من منتقل شدم بیچاره در روزهای آخر عمر خود بوده و مسلول میباشد با کمالات ملایمت گفت خیلی دیر است خواهش مندم خارج نوبت طبع نمائید حالت جوان مرا از طرفی متأثر و از طرفی هم خسته کرده بود و میخواستم بهر نحوی شده خود را خلاص کنم تا دیگر این منظره جگر خراش را نه بینم زیرا تا آن موقع که اقلاً وارد مرحله پنجاهم زندگی شده بودم صورتی باین غمگینی و قیافه باین اندازه حزن آور مشاهده نکرده بودم بالاخره گفتم نمیتوانم و مقاله اش را روی میز گذاردم این حرکت من مانند آن که او را از هستی جوانی که بواسطه ظلم طبیعت میرفت جان تسلیم نماید بامال نمود بودم جوان در موقع عزیمت بدون خدا حافظی گفت خوب نکردید که مرا باین طریق محروم و مأیوس نمودید زیرا که خودتان بشیمان خواهید شد چند ماهی نگذشته بود که روزی از روزهای بهاری که هر ذیرویحی بانقبات چمن و گل جوانی را از سر میگردد و هر جنبه زندگی را تجدید مینماید در تشییع و تدفین جنازه يك از کارگران مطبوعه حاضر شدم پس از انجام عمل مشایعت و خروج مردم میل کردم - چند ساعتی خود را از غم آزاد سازم و در گوشه نشینم باین خیال اول شروع بگردش در قبرستان نمودم که ناگاه منظره بس دلخراش و غمگینی مرا بطرف خود جاب کرد زنی سیه پوش را دیدم که روی قبری افتاده و های های مشغول گریستن است حس کنجکاوی ما وادار نموده علت را جویا شوم بخود جرات داده و پرسیدم برای چه اینطور گریه میکنید و چرا انقدر ندهو زاری مینمائید سر خود را کمی بلند کرد و گفت یگانه فرزندیم. نور دیده ام ... ! نتوانست

نصیحت

بکشید در کار و زر آورید  
چو اشجار منمتر آورید  
چو خوشگفت نیکو نهایی بمن:  
«ز سعی و عمل زنده دیدارتن»  
«که رفیع زمانه ثمر آورد»  
مشقات وی بار و بر آورد»  
«از این رو تامل بیاید نمود  
که با بسامدت به خود بر شود»  
«من این نکته دانم که در دخر  
دل و عقل بر کار می بسپرد  
«ز بهر خرافات دل مرده دار  
زلطف هنر عقل و دین زنده دار»  
«حقیقت ترا رهنمون میشود  
غم و غصه آنگه زبوز میشود»  
بود «صالحی» عاشق علم و داد  
از آنرو ترا پند نیکو بداد .

جلال صالحی

جمله را تمام نماید تف بر تو ای روزگار  
که هر آنچه در آستین داری بر بیچارگان  
روا میداری و تو ای بساط دفریب خلقت  
که عکس رخ دلدادگان را در آئینه نحوست  
فام منعکس کرده ای چه کج رفتاری و چقدر  
کینه بانسل بشر کرده بشر داری آخر دمی  
بحال در اندگان تامل نما و بی سبب آنقدر  
جور و جفا روا مدار زیرا روزی نیست که  
دلی از دست توریش و فکری از ستم تو  
پریش نباشد .

خلاصه پرسیدم سن او چیست جواب داد  
۲۰ سال ملی پسری بود کاملاً عاقل و هشیار -  
با اراده و متین - باوقار - ولی از آنجا  
که دنیا بهیچکس مخصوصاً به آوارگان روی  
خوش نشان نمیدهد او را مهلول و امروز  
او را از غم زمانه آزاد ساخت بعداً عکس  
او را بمن ارائه داده پس از مشاهده آن  
دیدم همان جوانیست که آنزده ظالم دربار  
او روا داشتیم و حتی آخرین اعمال او را هم  
اجابت نکردم و بقدری از این دیدن منظره  
متأسف شدم که بمحض مراجعت دست از نامه  
نگاری شسته و گوشه نشستم تا دیگر خطائی  
نکنم .

اینک ای سردیران گرامی من بنوبه خود تقاضا  
دارم که اگر گاهی متالاتی سودمند بفتح  
عامه به آن اداره جریده واصل شدار بنگارش  
آن دهید تا هم دلی را در موقع خود حشود  
و هم موضوعی عام المنفعه را در مورد استفاده  
قرار داده باشید تا از این راه خدمتی به عالم  
انسانیت شده باشد .

ی - شاه نظریان

اندرز

بخاک مذلت فریز آبرو را  
پریشان مکن دل بشی فتنه جورا  
متاب از جمال بتان روی اما  
مشو خاطر آشفته زنجیر مورا  
دل از دست گرسد مکن سست بائی  
گل از اشک خونین مکن خاک کورا  
که گر این گنی بر تو گیر ندیاران  
گشاید زبان نکودش گورا  
کند کاخ جان تبشه عشق ویران  
بچشم تو تنک آورد چار سورا  
بنوشی اگر باده ارغوانی  
مکن زنه رانی با فرراط رورا  
که به بخوار گنی هوش فرسوده سازد  
به کژی گرایش دهد نیک خورا  
امل رامده بر عمل قهرمانی  
که پیمان نباشد بدن آرزورا  
بمردی بزن پشت با برهوا چس  
مکن چیره بر نفس دست عدورا  
که لر برهوی نفس مغلوبت آید  
کند از تو مغلوب رای نکورا  
بهلاغ از سپاری دماغ طبیعت  
فتد چیرگی بر تو هر پاوه گورا  
بحکمت بیاری دل تاب حکمت  
تیاهی بکار او فتد تریو را  
مگو باید اندیش راز درونی  
که بر خود کنی رایگان هابورا  
به مهر جهان دل مکن سخت کاخر  
نماید رخ این سست پیمان ویورا  
به پیری مشو با جوان هم ترازو  
مکن تازه دستان سنک و سبورا  
چنانکن بخوردن که تا کار بندی  
کلو و اشربورا ولانسرفورا  
بود اشکم بر توی از ممانی  
برد از بیان نکته رنک ویورا  
نبینی که خالی میان گر نباشد  
نیاید بر آهنگ دلکس ستورا  
میتدیش بر کرده های گذشته  
که ناید دگر باز آن آبخورا  
زیار منافق بکن سیر خاطر  
بباز است و دارد بچنان تو بتورا  
مزددم چونیکی نمائی بیاری  
که آرزم بروی فشارد گلورا  
بیان نکوائی پس از بدسکالی  
کوی جامه باشد که دارد رفورا  
سرودا چو خوشگوید از ادمردی  
در این ره بیایان بُرد گفتگورا  
که چون رشته بگسست و بستند بر هم  
کره لاجرم در میان باشد اورا  
سرهنگ غلام حسین سرود

## افسانه چشم

آقایان شعر! بیایید دور هم بنشینیم و چشم را بزبیرترین عباراتی بستااییم .  
 اول شما تعریف کنید .  
 چشم : توك تور انداز است .  
 چشم : هندوی غارتگر است .  
 چشم : آهوی شیر افکن است .  
 چشم : تیماریست که عشاق نا توان را نیرو میدهد .  
 چشم : حقه ایست که داروی دل دردمندان را در آن زاده اند .  
 چشم : مانند يك پباله باده خنک است .  
 چشم : شبیه گل نورگس است .  
 چشم : بادام بوستان جمال است .  
 چشم : فسونگریست طرار .  
 چشم : فتانی است که صدها آشوب بیامی کند .  
 چشم : رهنیست که دلها را تاراج میبرد .  
 چشم : دزدیست که صبر و شکیب همه را می رباید .  
 چشم : صیادی است که مرغ دل زاهدان را بدام میاندازد .  
 چشم : تور انداز است که پیکانش بر سینه شیفتهگان مینشید !  
 چشم : پرنده ایست که در میان خارهای مژه آشیان دارد .  
 چشم : افسانهای دور و درازی از عالم عشق و محبت بیاد دارد که يك لحظه همه را باز میکوبد .  
 چشم : . . . . .  
 اگر سخن شما پایان رسید ، بگذارید من نیز شمه ای از اوصاف این گوهر پر بها بیان کنم ؟  
 چشم : آئینه ایست که صورت معنی در آن هویدا است .  
 چشم : دید بان است که بر دروازه دل نشسته .  
 چشم : دریچه ایست که بدانشن جان باز می شود .  
 چشم : اختر تابان آسمان وجود است .  
 چشم : چراغ شبستان تن است .  
 چشم : دقناطیس دلهای آهنین است .  
 چشم : دفترچه خاطرات فراموش شده است .  
 چشم : فهرست اسرار آفرینش است .  
 چشم : مظهر جمال است .  
 چشم : نمونه زیبایی است .  
 چشم : یقین رحمت است .  
 چشم : دامن آتش احساسات است .  
 چشم : بیداهی است که هزار خون ریخته .  
 چشم : گنجکاریست که دامنش آلوده نشده .  
 چشم : گریبانست که دائماً خاموش است .

## اندرز ادبی

بچاه بخل و حسد هر کس او فتاد غمین  
 ربود دزد حسد که کمک ازو دل و دین  
 ز تلخ کامی ایام تلخ کام مکن  
 زنا فواقت چرخ دون مشو غمگین  
 درخت بخل و حسد در زمین دل منشان  
 که بخل شیشه عیش و طرب زنده بزمین  
 مخواه شادی دشمن محنت با یاران  
 که این روا نبود شاد خصم و دوست حزین  
 چه نیک دامن فتح و ظفر بدست آورد  
 کسیکه چنک بزد دامن و رفیق و معین  
 بیال غره مشو مرغ و گول دانه مخور  
 که چرخ از پی صیدت نموده سخت کمین  
 زشرو فتنه حذر کن که چون شراره او  
 بگشت شعله ور آتش همیزند دل و دین  
 بهفو خوی نمابوش کسوت اغماض  
 برون نمای زقلک ضمیر لشکر کین  
 بعیب دوست ننگه کم نمای چون در دهر  
 دو دیده کور اگر به که نابود بد بین  
 اگر بحسن و وجهت بروی حلقه ماه  
 کنی تو پادشهی همچو روی حلقه ننگین  
 چو خوی نیک نداری ز روی خوش چو ثمر  
 که خلق دهر خطابت کنند خوار و امین  
 تو طفل هستی و جای تو نیست مدرس عشق  
 بکوی یار خیالی مرو دمی منشین  
 محاط در صدق عزت و شرف گردد  
 ز حیث علم و ادب هر که شد چو در زمین  
 اگر که دل ندهد دل بجرص و آرزو طمع  
 بخانه دلش آید نگار ماه چین  
 هر آنکه گشت ز شهوت بری بشد چون فرد  
 پرندۀ بهوای شرافت و تمکین  
 ( ابو القاسم عبیدالله فرد )

چشم : خاموش است که همیشه گویا است  
 چشم : بایک نگاه خراب میکند و با دیگری میسازد .  
 چشم : يك نظر میکشد و با دیگری زنده میکند .



نارکی دل ، باکی روح ، صفای حقیقت ، فراغت کودکی ، طراوت جوانی ، وقار پیری ، روشنی امید ، ظلمت باس ، خرمی بار مجزونی ، خزان ، شکوه آسمان ، فروغ ستارگان ، جلوه ماه ، سپیده سحر ، آشکالوی روز ، ره روزی شب ، شگفتی خلقت ، مبهمی حیات ، عظمت خدا ، این همه را بهم آمیخته ، در حقه ای ریختند و نامش را چشم گذاشتند .



خدا ! چرا نمیتوانم این موجود ظریف را وصف کنم ؟ !  
 بیبا



### زشتخوئی

همیشه واله و شهادت بد خو  
 ذلیل و خوار در عقبی است بد خو  
 بدام زشتخوئی او فتناده  
 برنج و آه و اوپلا است بد خو  
 بسختی و عذاب و رنج و محنت  
 هم این دنیا هم آن دنیا است بد خو  
 تمام نندکن در رنج و محنت  
 سر کاری اگر - آقا است بد خو  
 ز تجل و شتاب و تند خوئی  
 بکار خویش نا بیناست بد خو  
 نشان ضعف نفس و رنج و سستی  
 همی از چهره اش پنداست بد خو  
 همیشه خوار و مفلوک و پریش است  
 اگر نادان اگر داناست بد خو  
 نموده طوق بد خلقی بگردن  
 برنجی خارج از احصاست بد خو  
 حذر در آدمی از او نماید  
 اگر هم صاحب اعطا است بد خو  
 اگر در جاه و حشمت فرد باشد  
 همیشه رانده از درهاست بد خو  
 ز دست خلق خود اندر عذاب است  
 اگر مفلک اگر داراست بد خو  
 میان نیک و خویان هست سستی  
 که اندر کسه جاواست بد خو  
 برون چون شد ز خوشخوئی برنج است  
 اگر گبر و اگر ترسا است بد خو  
 گر است از پروان دین اسلام  
 و یا موسی و یا عیسی است بد خو  
 نه کس از دست وی خوشنود و منون  
 نه اندر عالم معنی است بد خو  
 بهر کاری چو خلقی خوش ندارد  
 نه دلی کوه پا بر جا است بد خو  
 برنج است از بحسن و نیکروئی  
 دو چشمش نرگس شهلاست بد خو  
 گر ابرویش شبیه تیغ باشد  
 و گر دارا قدی رعناست بد خو  
 و گر از پرتو روی لطیفش  
 چو دلبر دل برو زیباست بد خو  
 ز رنج و ماتم و سختی و دلت  
 بفرقش آره چون بچی است بد خو  
 نمی دارد رهی بر خانه جاه  
 بشهر جاه بی جاواست بد خو  
 بیازار جلال و حشمت و جاه  
 بدون جنس بی کالا است بد خو  
 میان مجلس اشخاص خوش خو  
 غم و رنج و تعب افزاست بد خو  
 برنج و سختی اندر دهر فانی  
 چو حق یکتا و بیهمتاست بد خو

### ورود و حرکت

آقای محمود و عظم زاده مخبر روزنامه  
 خلیج ایران که اخیرا به تبران آمده بودند  
 پس از تشریف به ارض اقدس و ورود به  
 تبران برای پوشش حرکت نمودند  
 نسیم شمال - موفقیت ایشان را در  
 پیشرفت امور خواهانیم

### دبیرستان یگانگی (اتحادیه)

دفتر دبیرستان یگانگی همه روزه از ساعت  
 ۸ صبح نیم ساعت قبل از ظهر برای ثبت اسامی  
 داوطلبان ابتدائی و متوسطه مفتوح است  
 آدرس - خیابان سیروس کوچه کمیساریا ناحیه ۹  
 ۴-۱ نمره اعلان ۴۰۷

### افتتاح کلوب ایزد فر

کلوب ایزد فرد که بواسطه گرمای تابستان  
 تعطیل شده بود از جمعه ۷ شهریور افتتاح  
 و عصرهای جمعه شش ساعت بعد از ظهر  
 در زمین بازی ایزد فر واقع در بیرون دروازه  
 دوشان نیمه شروع میشود. نمره اعلان ۴۱۲

### شرکت سهامی حاصلین

#### تجارت

اولین مؤسسه است که توانسته است انواع  
 و اقسام لوازم التحریر کتب معارفی عطریات  
 و جامی محصول کیمون را به خورده فروشی  
 و تجارتی با ارزا ترین قیمت در دسترس  
 مشتریان محترم خود بگذارد. نمره اعلان ۴۰۹

### سالنامه دبیرستان ایران شهر

#### منتشر شد

دارندگان بلیط قبیل از انتشار به  
 دفتر دبیرستان مراجعه نمایند مراکز فروش  
 کتابخانه های خاور طهران این سینا باجلد  
 ۱۰ ریال متوسط ۷ ریال  
 نمره اعلان ۴۰۵

برایش آتش رنج و مذلت

بتر از آتش کبری است بد خو

حقیقت بنگری در مایه هر

فساد و جنک یادخواست بد خو

کنار از خلق و اندر کنج عزلت

نشسته - همچنان تنها است بد خو

به دربای مذلت غوطه ور چون

نبت و ماهی در پاست بد خو

حذر از آدم بد خو (نما) فرد

که اصل و مایه شوفا است بد خو

ابوالقاسم عبداللہ فرد

